



بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

دلمان شکایه گیانکم*

عادی صدای مسلم را هم نمی شنیدی ببین درد چطور به دادش آورده؟

خانواده‌هایی که چند فوتی دارند حتی نای صحبت ندارند، اما بقیه نای جنگیدن برای چادر دارند، بیشتر از هر چیزی حالا داستان چادر برای همه مهم شده بود. به شب فکری می‌کردند و حرف از سرمایه استخوان سوز دشت‌ذهاب می‌زدند. داستان‌های روستاها کم نبودند، کوئیک حسن مثل دیگر روستاها می‌زبان درد زیادی بود. آلا دختر بچهای بود که خواهر سه‌ساله‌اش حتی یک ثانیه از توی بغلش دور نمی‌شد، دخترها مادر و خواهرشان را دیشب وسط مراسم تحريم مادر بزرگ از دست رفته‌شان به غول زلزله باخته و هر دو شکوه از درد حتی حال فرزند نداشتند. مادر دیگری شیون می‌زد که پسر ده ساله مثل ماهش راز دست داده و پیدا کردن یک خانه آوار شده بدون سخت‌ترین کار دنیا بود. آفتاب دیگر رمش راز دست داده بود که به سرپل‌ذهاب برگشتیم. مسکن مهر همان ابتدای شهر بود، دعوای مسکن مهری از همان روز اول شروع شده بود. مردی جلوی دوربین ایستاد و با دست خراجه یکی از بلوک‌ها را نشان داد که از داخل جنازه سه عزیزش را بیرون آورده بود و آن سمت حشمت مهدوی از لحظه زلزله برایشان می‌گفت: «کلا بار و بنه ساختمان ریخت به هم. برق رفت، در راه‌پله همه ریختند روی هم. عسال است که اینجاییم. ما داخل ساختمان‌ها نه زخمی داشتیم و نه فوتی.» اما دقیقاً چند قدم آن طرف‌تر آن سمت کسی ایستاده و می‌گوید که کشته‌هایمانند. به غیر از این دعوای کشته داشتن یا نداشتن خانه‌ها مسکن مهر بازار دعوای گرفتن چادر آن‌جا هم حسابی بالا گرفته بود و مردم با دیدن هر ماشینی که آرم داشته باشند به آن هجوم می‌بردند. یکی داد می‌زد این مسئولان لیاقت نمره یک را ندارند و گوشه دیگر زنی می‌گفت دستشان درد نکند، هر کاری شد کردند.

با خبرنگاران و عکاسان به سراغ یکی از سوپرمارکت‌های خراب‌شده کنار خیابان رفتیم که صاحبش کنارش ایستاده بود، به هوای این‌که مهمانیم در را باز کرد چند کیست و آمیوه برداشتم و به زور پسل را به دستش دادم، اسکاس‌ها را مجاله کرد و پشت دخی که دیگر وجود نداشت نشست. به سمت ساختمان جمعیت هلال‌احمر سرپل‌ذهاب رفتیم تا شاید جایی برای اسکنوم پیدا کنیم. برق و آب شهر هنوز قطع بود، در ساختمان دیگر چیزی نبود. دیگر شب شده بود، گوشه حیاط بیمارستان خراب شده سرپل‌ذهاب محلی برای استقرارمان شد. به این فکر می‌کردیم که اجازه نماندیم، پیرزنی کردی حرف می‌زند و دست و پا شکسته می‌فهم چه می‌نالد: نه آب داریم، نه نان داریم، نه هیچ داریم. حکمتش چیه؟ چرا نمی‌آیند کمکمان؟ دلمان شکایه گیانکم.

همه برای زلزله هويت انسانی قایل بودند و جنازه داشتند. پیرزنی کردی حرف می‌زند و دست و پا شکسته می‌فهم چه می‌نالد: نه آب داریم، نه نان داریم، نه هیچ داریم. حکمتش چیه؟ چرا نمی‌آیند کمکمان؟ دلمان شکایه گیانکم.

همه برای زلزله هويت انسانی قایل بودند و دست و پا شکسته می‌فهم چه می‌نالد: نه آب داریم، نه نان داریم، نه هیچ داریم. حکمتش چیه؟ چرا نمی‌آیند کمکمان؟ دلمان شکایه گیانکم.

هدف فقط فریاد می‌زدند: «آوار، بدختی، همه ویران شدیم.» «عزیزانم همه زیر آوارند.» «ای داد، نه آب هست، نه برق هست.» ترس از گر سنگی و تشنگی به اندازه ترشان از زلزله قدرت داشت. «ما خودمان مرديم، غرور داریم. برای یک دانه چادر دارم التماس می‌کنم به بچه‌هایم فکر می‌کنم. شما نمی‌دانید تحمل نشان بدهم که هنوز زیر آوار مانده‌ایم. می‌گفت سرمای زمستان سرپل‌ذهاب چه قدر سخت؟ ما که دشمن نیستم، برای همین وطنیم. زمان جنگ سینه‌مان را جلوی گلوله دشمنان گذاشتیم. بیا برویم مسکن مهر بهت جنازه نشان بدهم که هنوز زیر آوار مانده‌ایم. می‌گفت مرگ بالاتر داریم؟ از چه بترسیم؟ اولادم جلوی چشمم پر بر شد دیشب.»

گشت نیم ساعت بالای روستاها این فکر را به سرمان انداخت که به دنبال ماشینی باشیم که ما را به روستاها ببرد. پسر جوانی که از محلی‌های سرپل بود داطلب بردن ما به روستاها شد و راه افتادیم. عنایت طاهر نیا بلافاصله بعد از زلزله، کمک کردن به مردم را شروع کرده، می‌گفت شما هم قرار است داد مردم من را به گوش همه برسانید وظیفه دارم هر جا که خواستید شما را ببرم. از کنار یک دیستان در شهر می‌گذریم که کامل خراب شده و فکر می‌کنم اگر زلزله روز بعد الان باید چند جنازه بچه از زیر آوارش بیرون می‌آوردند؟ به روستاها که نزدیک شدیم عنایت در مورد روستاها توضیح داد: این‌جا چند کوئیک داریم. سیفوری، مجید، حسن، بیشترین خرابی‌ها آن‌جا بود. من در یکی از شرکت‌های سپاه نگهدار هستم، حول و حوش ساعت ۱۰ توی ماشین بودم که ماشینی تکان خورد، فکر کردم مثل همیشه حیوانی چیزی

است، نور انداختم اما چیزی نبود. به خانه زنگ زدم، خنده‌دند که زلزله کجا بود؟ اما بعضی‌ها فهمیده بودند. بعد از ۴۰ دقیقه، زمین و زمان به هم دوخته شد، شاید ده ثانیه بود، فقط داد می‌زد ما الله، مردم چیزیشان نشه. کل منطقه کامل خاک بود. سرپل‌ذهاب را که نگاه کردم، بالای شهر قرمز شده بود، خیلی وحشتناک بود. ماشینی را که روشن کردم و راه افتادم همه چیز ترسناک بود. روستاهایی که غروب از کنارشان رد شده بودم اصلاً وجود نداشتند. فقط یک تل خاک باقی مانده بود. یک روستایی است به اسم جابری، کامل تخریب شده بود. غروب که می‌رفتم بود، شب اما دیگر نبود. از شغل مردم پرسیدم جواب داد: بیشتر مردم این‌جا کشاورز و دامدار هستند. اوضاع زندگی کامبیش ردیف است. گندم و ذرت اصلی‌ترین محصول است. شاید بگویند هند هفتاد و دو ملت است. اما این‌جا هم عجیب است. شنیعه و سنی، کرد و فارس این‌جا همه با هم برادر هستند. افتخار می‌کنم به مردم، به خدا خیلی خوب هستند.

روستای زرین جوب اولین روستایی بود که به آن رسیدیم و بهتره شاهد اولین تشییع جنازه

تمام صورتش خونی بود، با مادر بزرگش نتوانسته بود از زلزله فرار کند و به چشمان خودش دیده بود که در مادر بزرگش جان داده، خانه‌شان محله احمد آباد بود و پدرش می‌گفت هیچ چیزی از خانه‌شان باقی نمانده است. حتی همان لحظه هم آدم‌ها حرف از چادر می‌زدند. مردی که سرش شکسته بود و از دشت‌ذهاب آمده بود رسیدیم به سرپل‌ذهاب سر از فرودگاه کرمانشاه درآوریم. هوا آن قدر سرد بود که تحمل کردنش اصلاً ساده به نظر نمی‌رسید، بالاخره بعد از دو ساعت لرزیدن جلوی در فرودگاه، رئیس سازمان امداد و نجات به دادمان رسید، با اولین تماس جوابم را داد و گفت هر جور که می‌توانم خدمت کنم به هلی‌کوپتری برسانم که روشن شده و آماده پرواز است. که البته که توانستم و رسیدیم. همراه با نجات رئیس ستاد مدیریت بحران کشور، سلیمی رئیس ستاد امداد و نجات و محمدیون دبیرکل جمعیت هلال‌احمر دقیقاً ساعت ۱۶:۵۸ در فرودگاه کرمانشاه به سمت سرپل‌ذهاب پریدیم. از بالا که کرمانشاه را نگاه کردم حال شهر خوب بود و دلم خوش شد که زلزله شاید بالای سرمان نیاورده باشد. اما خیالم

باطل بود. چهل دقیقه بعد دانه به دانه از بالای روستاهایی می‌گذشتیم که زلزله امانشان نداده بود و حتی از آن بالا هم می‌شد مردمی را دید که مستاصل به این‌ور و آن‌ور می‌دوند.

چهار دقیقه مانده به هشت در زمین چمن سرپل‌ذهاب روی زمین نشستیم و پایم که به روی چمن رسید زلزله روی سرم حوار شد. مردم ترسیده بودند و به محض دیدن مسئولانی که از هلی‌کوپتر پیاده می‌شدند به سمت ما هجوم آوردند. هنوز دهانشان

به حرف باز نشده بود که پس‌لرزه محکم آمد و همه فقط ترسیده فریاد می‌کشیدند و فرار می‌کردند و فکر می‌کردم پس خود زلزله چقدر از چیزی که ما تجربه کردیم ترسناک‌تر بوده است؟ ترس همه جا را برداشته بود. آدم‌ها حتی از سر و صورتشان خون جاری بود و ماشینی‌ها با شیشه‌های شکسته پر از مصدوم و جنازه دنبال راهی برای فرار بودند. همه التماس چادر می‌کردند و این که راهی برای بردن مصدومان به کرمانشاه برایشان پیدا شود. بیمارستان سرپل خراب شده بود. یکی از پرستارانش سرم به دست برایم تعریف کرد که ۱۵ ثانیه وحشتناک همه جا لرزید و ما مریض‌ها را به زور زاری بود از درهای اضطراری به بیرون فرستادیم و بحران اعلام شد. می‌گفت نصف مردم روستاها هنوز نیامده‌اند و ما مهربانی زخم‌دست پیرزنی که از ترس حتی نمی‌توانست حرف بزند را پانسمان می‌کرد. زلزله را در بیمارستان سرپل بیشتر از هر جای دیگری می‌شد دید، زنان کنار جنازه‌ها مویه می‌کردند و مصدومان گوشه به گوشه نشسته بودند و خیلی‌هایشان که کودک بودند نشو که از درد و تیرس فقط خیره به روبه‌رو نگاه می‌کردند. طاهای بغل پدرش بود

و کلی از ما تشکر کرد که از تهران راه افتاده‌ایم و این وقت صبح خودمان را به شهرشان رسانده‌ایم که اگر زبانم لال خبری باشد همه آن را بدانند. به جمعیت هلال‌احمر کرمانشاه رسیدیم و داستان خیلی جدی‌تر از آن چیزی بود که گمان کرده بودیم. ماشین‌ها همه به مناطق زلزله زده رفته بودند و به دنبال نزدیک‌ترین راه رسیدیم به سرپل‌ذهاب سر از فرودگاه کرمانشاه درآوریم. هوا آن قدر سرد بود که تحمل کردنش اصلاً ساده به نظر نمی‌رسید، بالاخره بعد از دو ساعت لرزیدن جلوی در فرودگاه، رئیس سازمان امداد و نجات به دادمان رسید، با اولین تماس جوابم را داد و گفت هر جور که می‌توانم خدمت کنم به هلی‌کوپتری برسانم که روشن شده و آماده پرواز است. که البته که توانستم و رسیدیم. همراه با نجات رئیس ستاد مدیریت بحران کشور، سلیمی رئیس ستاد امداد و نجات و محمدیون دبیرکل جمعیت هلال‌احمر دقیقاً ساعت ۱۶:۵۸ در فرودگاه کرمانشاه به سمت سرپل‌ذهاب پریدیم. از بالا که کرمانشاه را نگاه کردم حال شهر خوب بود و دلم خوش شد که زلزله شاید بالای سرمان نیاورده باشد. اما خیالم

باطل بود. چهل دقیقه بعد دانه به دانه از بالای روستاهایی می‌گذشتیم که زلزله امانشان نداده بود و حتی از آن بالا هم می‌شد مردمی را دید که مستاصل به این‌ور و آن‌ور می‌دوند.

چهار دقیقه مانده به هشت در زمین چمن سرپل‌ذهاب روی زمین نشستیم و پایم که به روی چمن رسید زلزله روی سرم حوار شد. مردم ترسیده بودند و به محض دیدن مسئولانی که از هلی‌کوپتر پیاده می‌شدند به سمت ما هجوم آوردند. هنوز دهانشان

به حرف باز نشده بود که پس‌لرزه محکم آمد و همه فقط ترسیده فریاد می‌کشیدند و فرار می‌کردند و فکر می‌کردم پس خود زلزله چقدر از چیزی که ما تجربه کردیم ترسناک‌تر بوده است؟ ترس همه جا را برداشته بود. آدم‌ها حتی از سر و صورتشان خون جاری بود و ماشینی‌ها با شیشه‌های شکسته پر از مصدوم و جنازه دنبال راهی برای فرار بودند. همه التماس چادر می‌کردند و این که راهی برای بردن مصدومان به کرمانشاه برایشان پیدا شود. بیمارستان سرپل خراب شده بود. یکی از پرستارانش سرم به دست برایم تعریف کرد که ۱۵ ثانیه وحشتناک همه جا لرزید و ما مریض‌ها را به زور زاری بود از درهای اضطراری به بیرون فرستادیم و بحران اعلام شد. می‌گفت نصف مردم روستاها هنوز نیامده‌اند و ما مهربانی زخم‌دست پیرزنی که از ترس حتی نمی‌توانست حرف بزند را پانسمان می‌کرد. زلزله را در بیمارستان سرپل بیشتر از هر جای دیگری می‌شد دید، زنان کنار جنازه‌ها مویه می‌کردند و مصدومان گوشه به گوشه نشسته بودند و خیلی‌هایشان که کودک بودند نشو که از درد و تیرس فقط خیره به روبه‌رو نگاه می‌کردند. طاهای بغل پدرش بود

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده

بازگشت یک خبرنگار در آستانه سال نو به مناطق زلزله زده